

پند مادر

دهقانی با زن و تنها پسرش در روستایی زندگی می کرد. خدا آنها را از مال دنیا بی نیاز کرده بود . مرد دهقان همیشه پسرش را نصیحت می کرد تا در انتخاب دوست دقت فراوان کند و افراد مناسبی را برای دوستی برگزیند...



دهقانی با زن و تنها پسرش در روستایی زندگی می کرد. خدا آنها را از مال دنیا بی نیاز کرده بود . مرد دهقان همیشه پسرش را نصیحت می کرد تا در انتخاب دوست دقت فراوان کند و افراد مناسبی را برای دوستی برگزیند .

سالها گذشت تا اینکه پدر از دنیا رفت. تمام اموال و املاکش به پسرش رسید .

پسر کم کم نصیحتهای پدر را فراموش کرد و شروع به ولخرجی کرد، و در انتخاب دوستان بی دقت شد . هر هفته مهمانی می داد و خوش می گذراند . روزها می گذشت و پسر برای تامین هزینه های خود هر بار تکه ای از زمینهای پدرش را می فروخت .

مادرش که شاهد کارهای او بود ، سعی می کرد پسرش را متوجه اشتباهش بکند . یک روز پسر برای اینکه خیال مادرش را راحت کند به او قول داد که دوستانش را آزمایش کند تا به وی نشان دهد در مورد دوستانش اشتباه می کند و او دوستان خوبی دارد

فردای آنروز پسر در حالیکه مشغول غذا خوردن با دوستانش بود ، گفت : ” چند هفته ای است که موشی نابکار در منزل ما لانه کرده است و امان ما را بریده است . دیشب نیز دسته هاون را با دندانهایش ریز ریز کرده است.

آنها در دلشان به ساده لوحی او خندیدند و او را مسخره کردند که چطور ممکن است موش یک جسم فلزی را بجود ، ولیکن حرفهای او را تایید کردند و گفتند: ” حتماً دسته هاون چرب بوده و اشتهای موش را تحریک کرده است

پسر نزد مادرش رفت و گفت : ” ماجرای عجیبی را تعریف کردم ولی آنها به من احترام گذاشتند و به روی من نیاوردند . ” مادر گفت: ” دوست خوب کسی هست که حقایق را بگوید نه آنکه دروغ تو را راست پندارد. ” ولی پسر نپذیرفت.

مادر مرد و پسر به کارهای خود ادامه داد تا تمام ثروتش را به باد داد .

روزی خیلی گرسنه بود، به دوستانش رسید که در کنار سفره ای مشغول غذا خوردن بودند در کنار آنها نشست به امید آنکه تعارفی بکنند و او هم بتواند از آن سفره لقمه ای بردارد ، ولیکن آنها به روی خود نیاوردند . پسرک شروع به تعریف کرد که : ” قرص نانی و تکه ای پنیر دیشب کنار گذاشته بودم ولیکن موشی تمام آنرا خورد . ” دوستانش او را مسخره کردند و گفتند : ” چطور ممکنست موشی یک نان درسته را بخورد . ” پسر به آنها گفت : ” چطور موش می تواند دسته هاون را بخورد ولی نمی تواند یک نان درسته را بخورد . ”

به یاد پندهای مادرش افتاد و فهمید چقدر اشتباه کرده است ولیکن افسوس که دیگر دیر شده بود و راهی نداشت